



در آداب صحبت

هر آن سرّی که داری با دوست در میان منه، چه دانی که وقتی (زمانی) دشمن گردد، و هر بدی که توانی به دشمن مرسان که، باشد که وقتی دوست گردد...

رازی که پنهان خواهی، با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که بر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد! هم چنین مسلسل... سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند، شرمزده نباشی.

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت، هیبت ببرد؛ نه چندان درستی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

بدخوی به دست دشمنی گرفتار است که هر جا رود از چنگ عقوبت وی خلاص نیابد!

خبری که دانی که دلی بیازارد، تو خاموش تا دیگری بیارد!

هر که در حال توانایی نکویی نکند، در وقت ناتوانی سختی بیند...

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد.

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند، پایه جهلش بشناسند!

هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادان است.

هر که با بدان نشیند، نیکی نبیند.

باب هشتم از گلستان سعدی
(تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی)

مولای من! ای همیشه بر جای! آن که می ماند تویی و آن که همیشگی و ابدی است، تویی. آن که می ماند و هیچ کم نمی شود تویی و آن که می رود، کم می شود و تغییر می کند منم. این منم، برطرف شونده و از بین رونده. کیست جز تو، ای پاینده و مانا که به نیست شونده و زائلی چون من رحم کرده و دیده گشاید؟

ای مولا و ای سرورم! هر چه عالمیان به کف دارند، از تو و از عنایت توست. تو کفیل معاش آن هایی، ای هستی بخش! رزق هر جنبه ای به دست رزاق توست. کیست که در جرگه جیره خوارانت نباشد؟ بی اراده تو چه چیز از روزی و حاجت توانم به کف آرم؟ آن که در یک لحظه همه و همه را تأمین می کند، تویی تو، و این من روزی خوار، محتاج توام. کیست جز تو که به من رحم کند؟ کیست جز تو رازقی که به روزی خواران خود رحم می کند؟ کجاست چون تویی که عهده دار معاش همگان است؟

مولای من! گشاده دستی چون تو کجاست که هر چه بخواهی دریغ نکند؟ بخشنده ای چون تو کجاست که ناخواسته عطا کند؟ بخشاینده بی بدیل و بی همتا تویی، ای بخشنده ترین بخشایندگان! من کوتاه نظر و تنگ نظر، این منم که شب پره فهمم به فراخانی جود و احسان تو راهی ندارد. چون تو کجاست و جز تو کیست که به بخیل و تنگ نظری چون من رحم کند؟





پله ششم
حمیده رضایی (باران)

گلی در دست‌های او

هر چه توانستند گفتند و هر طور خواستند قضاوت کردند، من اما نمی‌دانستم چه بگویم. اصلاً نمی‌دانستم باید چیزی بگویم یا نه! چه راحت قضاوت می‌کردند و چه راحت حکم می‌دادند. بیرون آمدم از جمعشان، هوای باز آرام‌ترم می‌کرد. اگر چه نگذاشته بودم آرامشم را از من بگیرند. به خانه که پا گذاشتم، مادر اولین کسی بود که مقابلم آمد. سلام کردم و از کنارش گذشتم. صدایم کرد، برگشتم: پرسید چیزی شده؟ لبخند کم‌رنگی زدم: نه! قانع نشده بود و داشت چشم در چشم نگاهم می‌کرد. می‌دانستم، انتظار داشت مثل هر روز از حال و احوال خودش و اوضاع خانه بپرسم اما راستش رمقی برایم نمانده بود دیگر! این بار پدر بود که سؤال می‌کرد: چی شده، گرفته‌ای؟ هنوز سرم پر بود از هیاهوی آن‌ها و از حرف‌های بی‌راه و بی‌ربطشان و حالا اصرار این دو پتکی شده بود بر همه‌شان، باید کاری می‌کردم. چشمم به پله‌های اتاق افتاد، و رفتم!

در آرامش اندک اتاق بود که چشم به دیوار روبه‌رو انداختم. باز یاد او به سراغم آمد. یاد روزی که آزارش داده بودند اهل دنیا و او هنوز آرام بود، آرام، آرام. همیشه به این فکر می‌کردم که او چطور می‌توانست سکوت کند در مقابل این همه نااهلی، چطور؟ فکر می‌کردم چرا فریاد نمی‌زند تا عقده‌ای از دلش خالی کند، بی‌آن که بدانم او هرگز عقده‌ای در دل نداشت. فکر می‌کردم فریاد بهترین حرکت است، حرکت! چقدر هنوز که هنوز است این کلمه کوچک چهارحرفی برایم آشناست. چقدر شنیده بودم‌اش انگار! چقدر گفته بود برایم از آن! چقدر خواسته بود که بلند شوم از این محدوده محدود خود که قفسی شده بود برایم، عقده ساخته بود در دلم، فریاد ناحق شده بود تا جای حرف زدن، از آن جوی بلند بسازم و بر سر این و آن بگویم. چقدر هنوز

به جای همه آن روزها و همه آن کج‌فهمی‌ها خجالت می‌کشیدم از خودم و از او. می‌گفت نگاه کن که چه می‌کنی! و من آن روز در آن سکوت مطلق که نه فریادی پشت سر داشت و نه شرم از بی‌ادبی و نه پشیمانی از خطا، دیده بودم که چه طور مثل همه آن سال‌های او آرامم و سنگین و صبور، حیف از همه آن سال‌ها که بی او بر من گذشت. حیف از همه آن ماه‌ها و هفته‌ها و روزها و ساعت‌ها و دقیقه‌ها و ثانیه‌هایی که نه حرکت که سکون بر من و بر جزء جزء زندگی‌ام حاکم بود. نه می‌رفتم و نه می‌دیدم و نه می‌فهمیدم. خودم بودم و خودم. خودی که هر روز و هر روز در باتلاق بی‌فهمی‌اش فرو می‌رفت بی‌آن که بداند! کاش بود همه آن سال‌ها و می‌گفت که «نگاه کن!» و من نگاه می‌کردم و می‌دیدم غم پنهان مادر را که با فریادهای من کنج گلویش خانه می‌کرد و قامت پدر را که هر روز کوچک و کوچک‌تر می‌شد و انگار هر لحظه که پایین می‌رفت، می‌خواست مرا بلند کند و من نمی‌دیدم. حالا حتی با چشم‌هایم می‌توانم بشنوم زمزمه‌های زیر لب آن‌ها را که دلشان پر بود از من و چقدر دوست داشتند نگاه کنند مثل من، نه مثل او، مثل استاد، مثل استاد که گفته بود: می‌خواهی چه ببینی؟ آن‌چه تو دوست داری یا آن‌چه او دوست دارد؟ نه، چطور می‌توانستم بگذرم از آن‌چه او دوست دارد برایم، او که از خودم بود و در خودم او که نزدیک‌تر بود از من به من! نه، می‌خواستمش و حالا مدت‌هاست می‌خواهمش با همه آن مرارت‌ها و همه آن رنج‌های شیرین که گاه یک شبه مویی سفید می‌کرد از استاد! آری! آمده بودم تا بخواهم که سیاهی موهایم در آسیاب او سفید شود! یا نه، اصلاً گلی باشم در دست‌های او تا او خود خمیرم کند و خود بسازد از نو.

زقطره تادریه

اصغر عرفان

باران که با لطافت بی‌مثالش نبض زندگی می‌نوازد، تنها، شکوه همراهی قطره‌هایی ناچیز است. رود که سرود سرور دارد از جاری نهرهای کوچک طنین طراوت می‌سراید، و دریا که تمثیل بی‌کرائگی است و انبوه ابهت، از پیوند نهرها وام عظمت گرفته است.

یک فرد بی‌فریاد، یک دست بی‌صدا و یک صدا بی‌تاثیر است، آن‌سان که یک قطره بی‌نشاط و یک ذره بی‌مقدار. فرد بودن، دور شدن و تنها ماندن، سهمی ناچیز از قدرت و حرکت دارد. طاقت یافتن و توان‌زایی در سایه‌سار دست‌های به هم‌فشرده متولد می‌شوند، در هم‌سرای است که صداها پیمان هم‌دلی می‌خوانند و در همراهی است که گام‌ها راه پیروزی می‌پیمایند. این همه ره‌آورد، ثمره اطاعت از قانون استوار هستی است در اتحاد و انسجام، و بدین روست که امیر حلم و پارسایی، کریم آل کسا امام حسن مجتبی‌(ع) در سخنی گران‌قدر فرمود: «هرگز گروهی در کاری یک‌دست و متحد نشدند مگر آن که کارشان استحکام یافت و پیوندشان استوار گشت.»



محمدعلی جعفریان

تداوم عبور سبز
مسافر غزل‌سوار
عنایتی کن و بیا
به شعر من قدم بذار!
تموم لحظه‌هام پره
ز یاد آبی چشات
بده اجازه تا بگم
غزل‌ترانه‌ای برات
بذار که تا پا بذارم
به خلوت حضور تو
بذار که محو تو بشم
به لحظه ظهور تو
دو بیتی‌ای چشم من
نذر قدم‌های شما
یه عمره که دل می‌تپه
تو سینه‌مون جای شما
تنها آقا تو می‌تونی
درد مارو دوا کنی
با شاکلید عاطفه
قفل دلارو واکنی...